شماره گذاری بر اساس تصاویر پرده خوانی

1. بچه های عزیز حضرت مسلم دو تا بچه کوچک داشت به نام های محمد و ابراهیم. بعد از شهادت امام حسین علیه السلام ، سپاهیان دشمن این دو نفر رو دستگیر کردند و آوردند پیش حاکم ظالم کوفه یعنی عبیدالله بن زیاد. عبید الله بن زیاد گفت: **اینا کین؟** گفتن این ها بچه های مسلم بن عقیل هستند. عبید الله خیلی عصبانی شد. زندانبان رو صدا کرد گفت: (با حالت داد) زندانبان! بیا این دو بچه رو بگیر و زندانی کن. غذای خوب بهشون نمی دی! آب خنک بهشون نمی دی! تا می تونی بهشون سخت می گیری!
2. زندانبان هم محمد و ابراهیم رو برد و زندانی کرد. اما بچه ها زندانبان به دستور عبیدالله خیلی به بچه ها سخت می گرفت. روز ها بهشون آب و غذا نمی داد و فقط شب ها دو قرص نون با یک کوزه آب بهشون می داد. بچه ها هم روز ها روزه می گرفتن و شب ها همون یک مقدار کم آب و غذا رو می خوردند.
بچه های عزیز ، روز ها می گذشت ، ماه ها می گذشت تا اینکه یکسال گذشت. محمد و ابراهیم هنوز تو زندان عبیدالله بودند. بدن هاشون دیگه خیلی ضعیف شده بود. یک روز یکی از این داداش ها به دیگری گفت: داداش ما آلان یکساله که توی زندان هستیم. دیگه نزدیکه که از گرسنگی عمرمون تموم بشه. بیا خودمون رو به زندانبان معرفی کنیم. شاید دلش بسوزه و به ما کمک کنه. داداش دیگش قبول کرد.
3. وقتی شب شد ، پیرمرد زندانبان با دو قرص نون و یک کوزه آب اومد. یک دفعه داداش کوچیکه به پیر مرد گفت: آی پیر مرد آیا تو رسول خدا حضرت محمد رو می شناسی؟(بچه ها یک صلوات بلند بفرستید) پیر مرد گفت: بله که می شناسم. اون پیامبر منه مگر میشه اون رو نشناسم. ای پیر مرد ما از خاندان پیامبرت محمد هستیم. ما فرزندان مسلم بن عقیلیم که در دست تو اسیریم . پیر مرد تا این حرف رو شنید گفت (با حالت تعجب): شما از خاندان پیامبرید؟خودش رو انداخت رو پاهای محمد و ابراهیم و پای اونها رو بوسید وگفت: جانم فدای جان های شما... و ازشون عذر خواهی کرد. بچه های عزیز اگه ما می خوایم دل امام حسین رو شاد کنیم خوشحال کنیم . . .
4. بعد گفت: در زندان هم به روی شما بازه. از هر راهی که می خواهید بروید. فقط باید شب ها راه برید و روزها پنهان بشید. چون مامورهای عبیدالله بن زیاد دنبالتون می کنن. محمد و ابراهیم هم قبول کردند. (با صدای آرام و با هیجان این جمله ها رو بگو:)از زندان اومدند بیرون و تو تاریکی شب یواش یواش حرکت کردند.
5. رفتند و رفتند تا رسیدند به یک پیرزنی که در خانه اش نشسته بود. ای پیرزن ما دوتا بچه ی غریب هستیم. آیا اجازه می دی شب تو خونه شما استراحت کنیم؟
پیرزن گفت: شما کی هستید؟
گفتند: ما از خاندان پیامبر خدا هستیم که از زندان عبیدالله بن زیاد فرار کردیم.
پیرزن گفت من یک دومادی دارم که از سربازهای عبید الله بن زیاده. می ترسم شما رو اینجا پیدا کنه.
بچه ها گفتن اشکال نداره ما صبح زود از خونه می ریم. پیرزن بچه ها رو به خونه اش برد ، از بچه ها پذیرائی کرد. براشون غذا آورد. بعد بچه ها رفتند داخل یکی از اتاق ها ، دست به گردن هم انداختند و خوابیدند.
نیمه های شب بود یک دفعه صدای در اومد. (با صدای بلند و ترسناک): تق تق تق. یک نفر به در می کوبید. پیرزن گفت: کیه؟ گفت: منم. دامادتم. در رو باز کن که من خیلی عصبانیم!! پیرزن گفت: مگه چی شده؟ دوماده گفت: یک اتفاق خیلی بدی افتاده درو بازکن. تق تق تق(پیرزن:) چه اتفاق بدی؟ گفت: (با

انگشت اشاره به عدد دو کن:)دو تا پسر بچه از زندان عبیدالله بن زیاد فرار کردن و عبید الله خیلی عصبانیه. گفته هرکس این دو تا رو دستگیر کنه(مکث) و بکشه من دوهزار درهم بهش جایزه می دم.
پیرزن گفت: ای مرد از خدا بترس و از این کارهات دست بردار. دوماد گفت: هان! نکنه بچه ها اینجا هستند در رو باز کن!! می خوام استراحت کنم. صبح که شد دوباره برم بگردم تا پیداشون کنم. پیرزن بالاخره در رو باز کرد.

6. نیمه های شب بود دوماد پیرزن دید یک صدایی از تو خونه می یاد. از جا پرید.(دو دستت رو به نشانه از جا پریدن یکدفعه باز کن. مثل کسی که از خواب می پره) با خودش گفت: نکنه بچه ها اینجان وخونه رو گشت و گشت. تا بالاخره محمد و ابراهیم رو پیدا کرد. گفت: شما کی هستید؟ داداش کوچیکه داداش بزرگه رو بیدار کرد.گفتند اگه بگیم کی هستیم در امان هستیم؟ گفت بله! گفتند ما بچه های مسلم بن عقیل هستیم که از زندان عبید الله بن زیاد فرار کردیم. دوماده گفت: پیداتون کردم. (با حالت ظفر مند و مثلا مشت کردن دست) دست بچه ها رو محکم با طناب بست و گرفت خوابید.
7. صبح که از خواب بیدار شد. یه غلامی داشت. گفت: آهای غلام بیا! این شمشیر رو بگیر و برو کنار رود فرات و این دو رو بکش. اما غلام همون طورکه داشت می رفت تا فهمید بچه ها کی هستند ، شمشیر رو انداخت زمین و فرار کرد. گفت من روز قیامت نمی تونم حواب حضرت محمد رو بدهم. دوماد پیرزن خیلی عصبانی شد پسرش رو صدا زد: آهای پسر بیا این شمشیر رو بگیر و این دو رو بکش. اما پسر هم . خود دوماد شمشیر رو برداشت. بچه ها تا شمشیر رو دیدند گفتند: بذار حد اقل ما دو رکعت نماز بخونیم بعد ما رو بکش. دو رکعت نماز خوندن. آخه بچه های گلم خداوند نماز خوندن رو خیلی دوست داره و بعد نماز دست های کوچکشون رو بالا اوردند و گفتند: خدایا خودت بین ما و بین این مرد قضاوت کن. اون دوماد ، این دوتا بچه رو شهید کرد. وقتی اومد پیش عبیدالله و عبیدالله بن زیاد بچه ها رو دید ، با اینکه آدم خیلی بدی بود خیلی ناراحت شد و گفت: چرا اینها رو کشتی؟ آیا وقتی اینها رو می کشتی چیزی نگفتند: گفتند خدایا بین ما و این مرد قضاوت کن. عبیدالله دستور داد اون دوماد بد رو بردند همونجا کنار رود خونه و اون رو به سزای اعمالش برسونن.